



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ ، زنان را  
که سزا نیست سِلَح‌ها بجز از تیغ زنان را

چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را  
چه کند عورت مسکین سپر و گُرز و سنان را

چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر  
که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را

زر و سیم و دُر و گوهر نه که سنگیست مُزَوَّر  
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را

منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره  
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را

سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی  
که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را

تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر  
که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را

گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر  
که به شب باید جستن وطن یار نهان را

به نظربخش نظر کن ز میّش بُلْبُلَه تَر کن  
سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را

بپران تیر نظر را به مؤثر ده اثر را  
تَبَعِ تیر نظر دان تن مانند کمان را

چو عدو آید تو گردد چو کرم قید تو گردد  
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی  
چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را

هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تَعَالُوا  
که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را

من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو  
که درآکند به گوهر دهن فاتحه خوان را